

فصل یک



دو چیز میان من و یک خواب راحت شبانه فاصله انداخته بود؛ و فقط اجازه داشتیم یکی از آنها را بکشیم.

از میان ساحل‌های خزه‌پوش رودخانهٔ هیرون^۱ گذشتم و چشمانم را ریز کردم تا بتوانم هر حرکتی را ببینم. گل‌ولای و تا دیروقت کار کردن را پیش‌بینی کرده بودم؛ هر شاگردی در روستا با این چیزها سروکار داشت. فقط انتظار قورباغه‌ها را نداشتم.

فریاد زدم: «با زندگی‌تون خداحافظی کنین، آفت‌های بی‌مصرف!» وقتی نزدیک می‌شدم، قورباغه‌ها راهبردم دفاعی مخصوص خودشان را داشتند: اول، نگرهبان نعره‌ای هشداردهنده سر می‌داد. بعد، بقیه خودشان را داخل رودخانه پرتاب می‌کردند. و در آخر، همان نگرهبان شجاع برای نجات جانم می‌پرید و فرار می‌کرد. تلاشی ستودنی، هرچند بی‌ثمر بود.

گل زیر ناخن‌هایم چسبیده بود. نور ماه از میان شاخه‌های عریان درختان می‌تابید و برای لحظه‌ای، دستم شبیه دستی دیگر به نظر رسید؛ دستی آراسته‌تر و کمی ضعیف‌تر. دستان نیفران^۲. دستانی که می‌توانستند هم‌پای قوی‌ترین هیزم‌شکن تبر بزنند، گیسوانی پرپشت را بیاوند، و در دهان هیولاها نیزه فرو کنند. در چند سال اول زندگی‌ام، پیش از آنکه اندوه قتل پدرم مثل پوسیدگی در وجود نیفران ریشه بدواند و پیش از آنکه عقلش فروپاشد، هیچ کاری نبود که دستان مادرم از پشش برنیایند.

آه، کاش حالا مرا می‌دید. در گل‌ولای غرق شده و از آبزیان قورقورکن رودخانه فریب خورده بودم.

مهی غلیظ از هیرون برخاست و در استخوان‌های زمستانی جنگل ایسام^۳ جان دمید. دستانم را در رود شستم و افکار مردگان را قاطعانه کنار گذاشتم.

^۱ Hirun

^۲ Niphran

^۳ Essam

قورقوری دیوانه‌وار از پشت ریشهٔ یک درخت شنیدم. به سرعت جلو پریدم و نگاهی که لگد می‌زد را قاپیدم. آه، همیشه همین بود؛ شجاعان هرگز نمی‌گریختند. او را نزدیک صورتم آوردم. «دوست‌ها ت دارن جیرجیرک‌ها رو دنبال میکنن، و تو اینجایی. ارزشش رو داشتن؟»

قورباغهٔ بی‌جان را در سطل انداختم و آه کشیدم. ده تای دیگر مانده بود؛ یعنی باید یک دور دیگر در گل‌ولای می‌دویدم و دعا می‌کردم که گل از سوراخ چکمهٔ راستم به داخل نفوذ نکند. اینکه روری^۱ یک کیمیاگر مشهور بود برایم اهمیتی نداشت. این شاگردی کردن پرترفدار هم ذوقی در من بر نمی‌انگیخت. تنها چیزی که جلویم را می‌گرفت تا سطل را پرت نکنم و به قلعهٔ رایا^۲ بروم، جایی که غذای گرم و تخت راحت انتظارم را می‌کشید، یک دین از سر مصلحت بود.

روری هیچ‌وقت سؤال نمی‌پرسید. پنج سال پیش، وقتی غرق در خون و لرزان بر آستانهٔ در خانه‌اش ظاهر شدم، زخم‌هایم را مداوا کرد و مرا پیش رایا برد. او دختری پانزده‌ساله که تیمی بی‌تاریخچه و بی‌پناه بود را از آوارگی نجات داد.

ناگهان یک شاخه شکست و عضلاتم منقبض شدند. دستم را در جیبم فرو بردم و انگشتانم را دور قبضهٔ خنجرم حلقه کردم. با توجه به عادت سربازان نیزال^۳ به جست‌وجوهای بی‌دلیل، معمولاً خنجرم را در چکمه‌ام پنهان می‌کردم، اما چون توده‌ای از سرخس‌های درهم‌پیچیده را با آن بریده بودم تا پایم را آزاد کنم، در جیبم مانده بود. به شاخه‌های لرزان نگاه کردم، اما چیزی ندیدم. سعی کردم زیادی به حفره‌های تاریک میان درختان زل نزنم. وحشتی که از دل تاریکی آشکار می‌شد را به اندازه‌ای دیده بودم که بدانم هرگز نباید به سکوتش اعتماد نکنم.

نگاهم به سمت جایی رفت که بیش از هر چیزی از آن می‌ترسیدم؛ ردیف درختان پشت سرم که نشانه‌هایی سیاه و هولناک به دقتی یکسان رویشان خراشیده شده بودند. نشان یک زاغ با بال‌های گشوده روی درختانی که مرز ماهیر^۴ را دربرمی‌گرفتند، حک شده بود. در گل‌ولای جنگل، این زاغ‌ها همچنان پاک و بی‌لکه مانده بودند. عبور بی‌اجازه از میان درختان نشان‌دار، جرمی بود که مجازاتش زندان یا چیزی بدتر بود. در روستاهای پایین‌دست، جایی که رهبران قلمرو چشمانشان را بر تعدی‌های سربازان نیزال می‌بستند، "بدتر" معمولاً تازه آغاز ماجرا بود.

^۱ Rory

^۲ Raya

^۳ Nizahl

^۴ Mahair

خنجر را در جیبم گذاشتم و تا لب مرز رفتم. ناخن انگشت شستم را روی بال پهن یکی از زاغ‌ها کشیدم. حاضر بودم تمام قورباغه‌های سطلم را بدهم تا جرئت پیدا کنم ناخنم را روی آن نقش بکشم و بتراشمش. شاید همان جرقه شجاعت باعث می‌شد خنجرم را بر پوست درخت بکشم و نماد قدرت نیزال را از ریخت بیندازم. دیوارها و شمشیرها ما را مثل یک مشت حیوان در آغل نگه نمی‌داشتند؛ فقط همین حکاکی ساده کافی بود. قدرت قلمرویی دیگر که مانند هوایی مسموم بر سرمان سایه انداخته بود و هر چیزی را که لمس می‌کرد، در چنگ خود می‌گرفت.

نگاهی به نگهبان در سطل انداختم و دستم را پایین آوردم. شجاعت نمی‌ارزید؛ نه به بهایش، نه به زخم‌هایش.

یک لایه ضخیم یخ، جاده‌ای را که به سمت ماهیر می‌رفت، پوشانده بود. همین که از دیواری که ماهیر را از جنگل ایسام جدا می‌کرد رد شدم، کلاه شلم را تا نزدیک بینی‌ام پایین کشیدم. به جای آنکه خطر عبور از جاده اصلی که همواره در آن گشت‌زنی می‌شد را به جان بخرم، وارد یک کوچه شدم و به سمت مغازه روری رفتم. به محض ورود به کوچه، تاریکی همه جا را فرا گرفت. دستم را روی دیوار گذاشتم تا خودم را سرپا نگه دارم. بوی تند کود راه را نشانم داد. یک گربه از زیر توده‌ای از جعبه‌ها هیس کرد. به شکلی محافظه‌کارانه روی لاشه نیمه‌خورده یک موش خم شده بود.

زمزمه کردم: «همین الان شام خوردم، ولی ممنون بابت پیشنهادت.» و از چنگال‌هایش فاصله گرفتم. بیست دقیقه بعد، سطل پر را جلوی پای روری گذاشتم.

«می‌خوام دوباره درباره دستمزد مذاکره کنیم.»

روری از لیستش سر بلند نکرد.

«هر چی می‌خوای، بخواه. من میرم اون‌ور.»

به اتاق پشتی رفت. اخم کردم و فکر کردم که پشت پرده بروم و او را با جنازه قورباغه‌ها تنبیه کنم. بوی گل و نمک همیشه روی پوستم نشسته بود؛ کمترین کاری که می‌توانست بکند این بود که پول صابونی را بدهد که برای از بین بردن آن بو لازم داشتم.

ضمادها را مرتب کردم و هر شیشه را با دقت مهروموم کردم و بعد داخل سبد گذاشتم. یکی از معدود مواقعی که با خشم روری مواجه شده بودم، وقتی بود که فراموش کرده بودم قبل از

اینکه پمادها را به پسر یولی^۱ بدهم، آن‌ها را مهروموم کنم. آن روز به اندازه شناختم از نحوه شیوع بیماری، درباره اخلاق سختگیرانه روری هم یاد گرفتم. روری برگشت.

«برو دیگه. یه کم بخواب. نمی‌خوام قیافهت فردا مشتری‌هام رو بترسونه.»

او با سطل ور رفت و چند قورباغه را برگرداند. صورت لاغر و قهوه‌ای روری، سالخورده شده بود. انگشتان بلندش همیشه به رنگ آخرین معجونش آلوده بودند و ابروهای پرپشتش اخمی دائمی داشتند. من به آن می‌گفتم "حالت خشم"، چون می‌توانستم میزان عصبانیتش را از تعداد خطوط بالای بینی‌اش بسنجم. با وجود یک آسیب قدیمی به لگن، لاغری‌اش نشانه ضعف نبود. در محدود دفعاتی که روری لبخند می‌زد، معلوم بود در جوانی خوش‌تیپ بوده است.

«اگه دوباره کف سطل رو با خاک پر کرده باشی، چاییت رو مسموم می‌کنم.»
او بقچه‌ای که با شلختگی بسته‌بندی شده بود را به سمت من هل داد. «بفرما.»
با تعجب بسته را برگرداندم. «برای منه؟»

عصایش را در مغازه خالی تکان داد. «سرت به جایی خورده، بچه؟»

با احتیاط پارچه را کنار زدم. منتظر بودم که درست جلوی صورتم منفجر شود، اما یک جفت دستکش طلایی زیبا را نمایان کردم. از بال کبوتر نرم‌تر بود و احتمالاً قیمتش بیش از هر چیزی بود که بتوانم برای خودم بخرم. یکی را با احترام بلند کردم. «روری، این زیادیه.»
به زور جلوی خودم را گرفتم که آن‌ها را نبوشم. به آرامی روی پیشخان گذاشتمشان و سریع رفتم و دستان لکه‌دارم را شستم. هیچ پارچه تمیزی باقی نمانده بود، پس دستانم را روی تونیک روری کشیدم و یک درگوشی خوردم.

دستکش‌ها اندازه‌ام بودند. نرم و انعطاف‌پذیر بودند و با حرکت انگشتانم خم می‌شدند و خودشان را وفق می‌دادند.

دستانم را جلوی فانوس گرفتم تا بهتر ببینم. مطمئن بودم می‌شد آن‌ها را در بازار با قیمت خوب فروخت. البته نه که همین حالا بفروشم. روری دوست داشت وانمود کند که عمق عاطفه‌اش به اندازه یک قاشق است، اما اگر یک روز بعد از گرفتن هدیه‌اش آن را معامله می‌کردم، دلش می‌شکست. بازارها در اومال^۲ کم نبودند. روستاهای پایین‌دست همیشه به غذا و ملزومات نیاز داشتند. دادوستد بین خودشان راحت‌تر از درخواست خرده‌نان از کاخ بود.

^۱ Yuli

^۲ Omal

پیرمرد لحظه‌ای لبخند زد. «تولدت مبارک، سیلویا».

سیلویا، اولین و محبوب‌ترین دروغم. دستانم را به هم فشردم. «واسه یه دختر ترشیده هدیه گرفتی دلش رو خوش کنی؟» روری در پنج سال گذشته هرگز تاریخ تولد ساختگی‌ام را فراموش نکرده بود.

«بعید میدونم آستانهٔ ترشیده شدن به بیست سال رسیده باشه.»

در حقیقت، نصف سال مانده بود تا بیست و یک ساله شوم. یک دروغ دیگه.

«تو هم قدمت خود زمانی. هر سنی زیر صد سال حتماً برات یکیه.»

مرا با عصایش زد. «از ساعت رفت‌وآمد دخترهای ترشیده گذشته.»

با روحیه‌ای بهتر از مغازه خارج شدم. شنلم را محکم دور شانه‌هایم کشیدم و بند کلاه را زیر چانه‌ام گره زدم. یک کار دیگه مانده بود تا بتوانم بالاخره با تخت خود دیدار کنم و این بدان معنا بود که باید عمیق‌تر به دل روستای ساکت می‌زدم. این ساعات، زمانی بود که ذهن، آزادانه می‌دوید. زمانی که ساختمان‌های خالی به نجوهای شیاطین گرسنه تبدیل می‌شدند و خش‌خش جوندگان، صدای مردگان بی‌قرار را تداعی می‌کردند.

می‌دانستم چگونه ترس، سایه‌ها را ماریجوار به اشکالی هولناک درمی‌آورد. سال‌ها بود که یک شب کامل نخوابیده بودم، و روزهایی بود که به هیچ‌چیز جز نفسم در سینه و خاک زیر پاهایم اعتماد نداشتیم. تفاوت من با اهالی روستا این بود که نام هیولاهایم را می‌دانستم. می‌دانستم اگر پیدایم کنند چه شکلی خواهند بود و لازم نبود تصور کنم چه سرنوشتی در انتظارم است. ماهیر روستایی کوچک بود، اما تاریخی دراز داشت. کودکش قصه‌هایی را که از پدر و مادر و پدربزرگ و مادربزرگشان شنیده بودند از بر بودند. خرافه، ماهیر را زنده نگه می‌داشت؛ مدت‌ها پس از آنکه زمان، ورق‌های تازه در زندگی ساکنانش برگردانده بود.

همان خرافه، مرا هم سر کار نگه می‌داشت.

به‌جای اینکه به سمت راست و قلعهٔ رایا بروم، به سوی جادهٔ ولگردان پیچیدم. تکه‌هایی از خمیر عسلی و چربی روی زمین نشان می‌داد آنجا، همان‌جایی است که دختران حلواپز بین رفت‌وآمدهایشان می‌نشستند و خوراکی می‌خوردند؛ روی پلهٔ سیمانی شیرینی‌فروشی والدینشان. سگ‌هایی که در چربی بو می‌کشیدند را دور زدم و نگاهی انداختم تا مطمئن شوم کسی نیست که رفت‌وآمدم را به روری گزارش دهد.

من و روری عادت داشتیم یکدیگر را ببخشیم. اما اگر می‌فهمید که من با نام او بیماران اومالی را درمان می‌کردم و به آدم‌های خرافاتی روستا معجون‌های بی‌اثر می‌فروختم... بعید می‌دانستم بتواند از چنین خطایی بگذرد. "دارو"هایی که برای مشتری‌هایم می‌ساختم بی‌ضرر بودند؛ ترکیبی از گیاهان له‌شده و مشروب‌های تغییر یافته. بیشتر اوقات، بیماری‌هایی که قرار بود جلویشان را بگیرند، از هر چیزی که در بطری جا می‌شد، مضحک‌تر بودند.

خانه‌ای که دنبالش بودم، ده دقیقه پیاده‌روی پس از قلعهٔ رایا فاصله داشت. زیادی لب‌مرزی بود. از لبهٔ سقف افتاده‌اش آب چکه می‌کرد، و یک طناب‌رختی خالی از یک قلاب تا قلاب دیگر کشیده شده بود. یک جفت لباس زیر روی زمین افتاده بود. آن‌ها را با پا کنار زدم تا دیده نشوند. رایا سال‌ها پیش به من یاد داده بود چطور لباس زیر را پشت لباسی بزرگ‌تر روی بند رخت پنهان کنم. آن زمان نفهمیده بودم این‌همه پنهان‌کاری برای چیست... هنوز هم نمی‌فهمیدم. اما امشب وقت محدود بود، و قرار نبود آن را صرف آرام کردن یک اومالی شرم‌زده کنم که می‌دانست حالا مدرکی قطعی داشتم که لباس‌زیر می‌پوشد.

در، ناگهان باز شد. زینب گفت: «سیلویا، خدا رو شکر که اومدی. امروز حالش بدتره.» گل‌ولای چکمه‌هایم را به لبهٔ در زدم و داخل رفتم.

«کجاست؟»

زینب را تا انتهای راهروی کوتاه دنبال کردم. وقتی در را باز کرد، موجی از بوی بخور در فضا پیچید. بخار سفید و سنگین را با دست کنار زدم. پیرزنی خشکیده روی زمین تاب می‌خورد. خطوطی خونین بازوهایش را پوشانده بود؛ جایی که ناخن‌هایش در پوستش فرو رفته بودند. زینب در را بست و فاصله‌اش را با احتیاط حفظ کرد. اشک در چشمان عسلی و درشتش جمع شده بود. «وقتی خواستم بیرمش حموم، این کار رو کرد.» آستین عبایش را بالا زد و بازویش را نشان داد؛ پر از خراش‌های سرخ و تازه بود.

«خب.» کیفم را روی میز گذاشتم. «وقتی کارم تموم شد صدات می‌زنم.»

رام کردن پیرزن با یک معجون کار سختی نبود. از پشت سرش رفتم و بازویم را دور گردنش حلقه کردم. به آستینم چنگ زد و دهانش باز شد تا نفسی منقطع بکشد. دارو را در گلویش ریختم و فشار بازویم را کمی شل کردم تا بتواند قورتش بدهد. وقتی مطمئن شدم بالا نمی‌آورد، رهایش کردم و آستینم را مرتب کردم. کنار پایم تف انداخت و دندان‌هایی را که به‌خاطر گاز گرفتن لبش خون‌آلود شده بودند، به من نشان داد.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید. استعدادهای من، باینکه مشکوک بودند، در فریب‌های سریع و کارآمد خلاصه می‌شدند. کنار در، اجازه دادم زینب چند سکه در جیب شلیم بیندازد و وانمود کردم از این کارش غافلگیر شده‌ام. هرگز درک نکردم چرا اومالی‌ها تا این حد فروتنی نمایشی دارند.

«یادت باشه...»

زینب با بی‌حوصلگی سرش را تکان داد. «آره، آره، یه کلمه هم درباره‌ی این قضیه حرف نمی‌زنم. چند ساله همین رو می‌گی، سیلویا. اگه اون کیمیاگر یه روز از این ماجرا بو بیره، از زبون من چیزی نشنیده.»

به عنوان زنی که هیچ‌وقت نپرسیده بود معجونی که مرتب در گلوی مادرش می‌ریختم چیست، اعتمادبهنفسی عجیب داشت. با بی‌توجهی دست تکان دادم و خنجرم را در همان جیبی گذاشتم که سکه‌ها را ریخته بود. گودال‌های پر از باران بدبو روی خاک چاله‌چوله‌دار، موج برداشتند. اکثر خانه‌های خیابان بیشتر شبیه کلبه بودند تا خانه؛ سقف‌های حصیری‌شان روی دیوارهای گلی و آجرهای کج و نامنظم می‌لرزید. از سرگین سبز قاطر روی زمین جاخالی دادم و بوی خیس و علف‌گونش در بینی‌ام پیچید.

آیا در خیابان‌های شهرهای بالادست اومال هم مدفوع پخش بود؟

همسایه‌ی زینب جلوی در خانه‌اش پر مرغ ریخته بود تا خوشبختی‌شان را به بقیه نشان دهد. دخترشان با تاجری از داوار^۱ ازدواج کرده بود و جهیزیه‌اش آن‌قدر زیاد بود که می‌توانستند تمام ماه گوشت مرغ بخورند. از حالا به بعد، زیباترین لباس‌ها به بدنش زینت می‌داد و مرغوب‌ترین گوشت‌ها و کمیاب‌ترین سبزیجات در بشقابش پیدا می‌شد. دیگر هیچ‌وقت لازم نبود در ماهیر از سرگین قاطر جاخالی بدهد.

با بی‌اعتنایی سکه‌های داخل جیبم را می‌شمردم که به پیچ خیابان رسیدم و محکم به کسی خوردم.

پایم لغزید و نزدیک بود زمین بخورم، اما خودم را به توده‌ای از آجرهای ترک‌خورده رساندم و تعادلم را حفظ کردم. سرباز نیزال اصلاً تکان نخورد و فقط چین اخم روی پیشانی‌اش عمیق‌تر شد.

«خودت رو معرفی کن.»

بال‌های سنگین وحشت در گلویم گشوده شدند. گرچه رفت‌وآمد ما در شهر با منع رسمی شبانه محدود نمی‌شد، اما کمتر کسی جرئت داشت در آن ساعت قدم بزند. معمولاً سربازان نیزال دونفره گشت می‌زدند؛ یعنی احتمالاً همراه این سرباز در سوی دیگر روستا، مشغول اذیت کردن کسی دیگر بود.

وحشت را در نطفه خفه کردم و پر و بالش را چیدم. وحشت مثل طاعون بود؛ هدفش فقط گسترش بود، تا همه افکار و غریزه‌ها را از هم بدرد.

فوراً نگاهم را پایین انداختم. زل زدن در چشمان یک سرباز نیزال، نتیجه‌ای جز دردسر نداشت. گفتم: «اسم سیلویاس. توی قلعه رایا زندگی می‌کنم و شاگرد کیمیاگر، روری، هستم. عذر می‌خوام که ترسوندمتون. یه پیرزن به مراقبت فوری نیاز داشت و کارفرمای من در دسترس نبود.»

از چین‌وچروک‌های چهره آن مرد می‌شد فهمید که حدوداً چهل‌ساله است. اگر یک مأمور گشت اومالی بود، سنش اهمیتی نداشت. اما سربازان نیزال معمولاً جوان می‌مردند؛ جوان و خون‌آلود. اینکه او آن‌قدر زنده مانده بود تا چروک‌های پیشانی‌اش را ببیند، فقط می‌توانست دو معنا داشته باشد: یا دشمنی مرگبار است، یا یک بزدل.

«اسم پدرت چیه؟»

تکرار کردم: «من توی قلعه رایا بزرگ شدم.» لابد در ماهیر تازه‌وارد بود. همه، یتیم‌خانه رایا را روی تپه می‌شناختند. «پدر و مادر ندارم.»

بیش از آن پیگیر نشد. گفت: «فعالیتی دیدی که بتونه به دستگیری یه جسدی^۱ منجر بشه؟» گرچه این پرسشی معمول از سوی سربازان بود تا مردم را به هوشیاری در برابر نشانه‌های جادو ترغیب کنند، از درون لرزیدم. آخرین دستگیری یک جسدی تنها یک ماه پیش در روستای همسایه رخ داده بود. از زمزمه‌ها فهمیده بودم که دختری دیده بود دوستش با تکان دادن دست، ترک زمین را ترمیم کرده است. شنیده بودم که مردم چطور آن دختر را به‌خاطر شجاعتش در لو دادن آن نوجوان پانزده‌ساله ستایش کرده بودند. ستایش و حسادت؛ بی‌صبرانه منتظر بودند نوبت خودشان برسد تا قهرمان شوند.

گفتم: «نه.» و راست می‌گفتم؛ پنج سال بود که هیچ جسدی دیگری را ندیده بودم.

لبانش را بر هم فشرد. «اسم اون پیرزن چیه؟»